

به نام خدا

از دیار قلم

فروغ حاجیان

سرشناسه	: حاجیان، فروغ، ۱۳۶۸ -
عنوان و نام پدیدآور	: از دیار قلبم/فروغ حاجیان.
مشخصات نشر	: تهران: آرنا، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری	: ۸۰ص.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۷۰۳۶-۳۶-۷
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: شعر فارسی -- قرن ۱۴
رده بندی کنگره	: ۸۰۱۳PIR / الف۴۱۱۶۶۴/۴ الف ۱۳۹۲
رده بندی دیویی	: ۸۱۶/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۱۶۹۸۶۲



عنوان	: از دیار قلبم
نویسنده	: فروغ حاجیان
ناشر	: آرنا
طرح جلد	: رامین نوروزی فرد
چاپ	: اول ۱۳۹۲
شمارگان	: ۱۰۰۰ نسخه قیمت: ۳۰۰۰ تومان
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۷۰۲۶-۲۶-۷

﴿قدر آن همه روزها که با هم بودیم و هیچ نشد
بیاد دوباره پائیزی شویم . دوست داشتم
چون اولین بودی در دیار قلم . تاکی می مانی
نمیدانم . خواهم خفت با این عشق که دامن گیر
و نمسکیر شده است . من هم می خواهم که در اوج
باشم تا بسازم آن رابه عرش﴾ .

به نام خداوند

به نام خداوند ظمروشب

خداوندی که آموخت عقل و فهم

خدا یا مرا در این مسیریاری بده

مسیری که در آن کمال باشد نه غیر

به نام خداوند سادگی

خداوند بی آلاش و کین

خداوندی که رفقا را در نزد اوست

مهر نمازبان هر شب به یاد اوست.

خداوند اقلیم را پر ز مهر کن
ناایستی را هرگز لایق مکن.

گذرگاه

سالیان سال است در این گذر به تنهایی

بار غمی را به دوش کشیدم

ناخواسته نه از روی عادت

از انسان های زیادی فاصله گرفتم

روزها، پچوماه ها و سالها، پچوقرون گذشتند

و من در این تنگ گذرگاه

بدون نور در انتظار روزنه ای نشسته ام

عابری نمی گذرد تا از او

بپرسم که این ساعت ملاقات است
یا سرنوشت اینجا سیاهی حق است
زندگی بدون عشق.

مثل پانیر سربہ زیرم

مثل پانیر سربہ زیرم

سینہ ام پس از گذشت سالها از آن

واقعہ می تلخ داغ شقایق دارد

مثل پانیر سربہ زیرم

افراد زیادی را مثل رگکدر دیده ام

آمده اند و رفتند اما اگر این حجاب با برودکنار

باز هم تومی مانی مثل پانیر سربہ زیرم

با آن صدای خش خش برگ های زرد بی گناه

که تقدیرشان فرش عابران است صدای زنند

مثل پاپیر سربزه زیر باش

و اما هنوز بر صخره ای نشسته ام روبروی این برگه

به یاد سالهای از دست رفته

می گویم

به عشقت پامبدم

مثل پاپیر سربزه زیرم

دیوانه

مرا از قید و بند این دنیا
باجدا کردن روح آزاد کنید
بگذار جسم مرا میان خاکلیان اما
روحم در آسمان بهنتم عروج کند
مرادست و وابسته و زنجیر به پا
در این برهوت بی انتها به حال خود و گذارید
یابا چشمانی اشک بار و دستانی روبه آسمان
رو بروی این دریای بی کران تنها گذارید

مرا از این زندان تن که خود برای خود ساخته ام
جدان کنید بگذارید چشمه های جوشان محبت را
در دل مردم این شهر خروشان کنم
یار سواهی زمانه شوم و مجال ماندن نداشته باشم.

سوگند شب‌بارانی

اشب ستاره‌های آسمون به یاد

سوگند من در آن شب‌بارانی درخشان تر شده‌اند

خیابان‌های مه‌آلود شهر محو تماشای عابران شده است

دیگر چرخ زمانه بر محور عاشقانه‌ها

نمی‌گوید خسته شده‌ام

این همه شب‌نم روی گل‌های مریم

می‌گویند وابسته شده‌ایم

دوباره با طلوع، افق‌های دلم

برای پنجره ای دیگر می تند

به انتظار سو کند تمام عاشقانه ها

در شب بارانی

تا طلوع فردا

نفس می کشم.

نشانی شهید

تورا از میان شاخسارهای شبنم داده‌ی

عشق شاید بهشت‌یا

که در این آینه‌های جاری در چشمه سارهای روان

می‌جویم . من تورا با دیدگان

خودتوان پیدا کنم لکن خسته و تنهایی هدف

چشمان خود را به آن گل‌های لاله

که در یک جا جمع شده اند خیره می‌کنم

آن‌ها مرا صد از دند آه چرا

ووداع خود را با این زمین خاکی اعلام کرده اند.
آن ها گفتند: به دنبال گمشده ی خود مگرد
ما نشانی هستیم ما آن ها را
پنهان کرده ایم.

کشتی نجات

بادبان هارابکشید کشتی به سوی

دیاری آشنادر حرکت است

مسیرش به دست سرنشینان

پیداشده حالاباید آرام نشست

از پی هر دیاری گذشتیم

اما که بود که باعث شد

تغییر مسیر دهم

بابا هم امیدوارو به هدف ایمان داشتیم

حال که بر خور کرده ایم با کوه دل سنی

باید چه گفت!

اینکه دهر خواسته

به سوی دیار غربت بشتایم.

تقدیر

باشما، بستم ای تقدیر با آدمیان نرم خوابید

گر چه گاهی خشم آنان

چون آتش نشان فوران

رنج، آن هارا ز پایی یاد شادی چنان غرق که از یاد خدا

خلاصه که با آنان به خوبی خوب و نرم خوابید

گر چه گاهی سگوه ها دارند اما

این روزگار با آن ها چه بازی که نکند

عده ای غرق در سجده ها، عده ای غرق در خودخواهی ها

ای تقدیرها

نمی خواهم روزی را بنیمم و دستم بالا که

هر چه تو خواهی تقدیر

نمی خواهم با حال خود که

انگار چکمه های آهنین

به پا دارم

فقط از تو بهترین ها را خواهم و بس

برای آدمیان ای تقدیرها.

خوابی ماندگار

مبادا از درد فراغت تا حلقه‌ی وصل

انتظارم از جنس انتظار یعقوب شود

درد بی خبری بی تکیه گاهی

تا سلامی دوباره صبرم از جنس صبر ایوب شود.

با اینکه دستانه‌ی دویین دهمه‌ی زندگی ام، مستم

تازه از خوابی که در جستجوی تعبیرش، مستم

بیدار شده ام در این دوراهی‌ها،

شاید دره مستقیم رخ زلیخایی ام را ببینی

بکوی تو گیتی که این کونه در به در هستی
اگر بر گشتی نیست خواب همان حقیقتی بود
که تعبیرش پوچی است که شاید سر نوشت خود را
در آینه می ناصر خسرو بینم
که شاید باز هم دوباره بینمت.

بازیگران دنیا

ما بازیگر بازی های دیرینه هستیم
هنوز از این کار دست برنداشته ایم برستی که هستیم
نقش تو، نقش من، نقش ما می شود
که این نقش با رسایه ی صحنه کامل می شود
بازیگرانی که هرگز خسته نمی شوند
خود را می پرستند دست دنیا را بسته اند
برستی عجب بازیگرند روی مجسمه ها را بسته اند
گریه می کنیم و بعد فراموش می کنیم

بی آنکه نگاه کنیم به فردا
ببخند و جودمان را فرامی گیرد
بی آنکه شویم نخل زکارمان
پچپیده ایم نقش ثابت نمی خواهیم
گاه گاهی خویم و گاهی شیطانی
ماسک خود را در آن واحد تغییر می دهیم
عجب که حتی رسوا هم شویم دست بر نمی داریم
بابازیکر بازی های دیرینه هستیم هنوز از این کار دست برنداشته ایم
براستی که هستیم.

صدای عاشق

باز طنین صدای تو

این کوش به خواب رفته می مشوق را

زنده کرد

در تمام هستی خود اینگونه

تولد اعضای بدن خویش را

احساس نکرد

میکند دوباره روزها در پس هم

می شوم دوباره با آن بانگ صدای زیبای تو عاشق.

شب های بیداری

شب های بیداری مال من است

تا صبح ماندن بی طاقی ها

بمحوار من است

فکر فراری کی لحظه مرا آرام نکرد

عاقبت باید چه کرد و در من بی درمانست.

داروی عشق عجب درمانی دارد

ولی تب عشق بر ایم تب سردیست.

آن را نمی خواهم

چاره جویی برای من نوعی

شب بیداریست.

فکر آن را هم نمی‌کنم

زمان برایم عجب عجوبه است.

حبس

اگر باز هم برای چندین و چند سال
مرا که معشوق تو هستم در اینجا حبس کنی
هنوز نگاهم مثل ماهی که آرزو دارد
روزی از دریا خارج نشود تغیر نخواهد کرد
و این راهم بدان تابش خورشید
به امید چشمان کرم تو ست
که الطاف نورانی خود را از لاله لای درختان
سربه فلک کشیده این جخل دور افتاده

برای زنده ماندن من در این کلبه
که حبس شده ام می فرستد.

زنده باد عشق

روی دیواری نوشته بودم تا، مستیم

زنده باد عشق

سال ها گذشت من در آن حوالی بودم

و از یادم این جمله را فراموش

یکی از این روزهای پریمین

در کلبه ی من به صدا درآمد

همراه با بخندی زیبا و گل رزی به دست گفت: همان، هستم که تو روزی

روی

دیوار خانان نوشتی زنده باد عشق
من تحسیر شده بودم که چرا این جمله
آشنا نوشته شده بود
گفتم باید چه کنم عذر مرا بپذیر
گفت آمده ام که بگویم: زنده باد عشق

خاکستری

اگر بهشت جای خوبان و جهنم

زندان انسان های بد

پس حال و احوال ما که از دست

خاکستری، بهتیم چه می شود؟

نمی خواهیم که باشیم در این برزخ

خود را

و اثر کون سازم در این سلول بی قید و بند

حال من آشفته تر از این بود و هست
که باشم خاکستری و بی کارنامه ی عمل

رویای روی آب

دیدم که پروانه ها، قفاری ها و فرشته ها

همه به روی آبی سراسر پهناور

جمع شده بودند

در پی پیدا کردن رویایی شیرین اما

به دست فراموشی سپرده

زندگی خود را به خطر انداخته اند

هر چه آن ها را صدا کردم

صدای مرا نمی شنیدند

این رویا چرا باید ناپدید می شد

من که در دوراهی و تردیدم

آواره

آواره کشته ام هنوز بیج نشده

تا چند ماه.....

تا چند سال.....

ای روزهای پر غرور

ای شب های نخس و شوم

ای ساعات بی رحم

تمام شوید

آوارگی دیگر کافی برای من

آرزویی هم ندارم
هیچ نمی خواهم
دیگر بس است

سینه می سوزان

سینه ای دارم مالالال جوشان، خروشان

نمی خواد این تن را

به فکر عروج ست

صمیمانه بگویم دنیا برایش کم و

سکو متگاهش آسمان ست

من نمی توانم سینه می خود را

با پر پرواز پرنده قانع کنم

کاش می شد به او بفهمانم

که شکستن غرورم حذر سخت ست

ای جاویدان در انسان ما بمن رفیق تنهایی باش

شهامت را بسروان

امیدواری را بیاموز

یک عاشق واقعی

سلام دوباره بر عشق آن عشق واقعی

بهانی که مجسم می کردی چه درویا چه بیداری

اوبای تمام خصوصیات تو آشناست

او بهدم کریمه و غم و شادی شاست

عشق را در وجودش می توانی بخوانی

اگر از سر چشمه می وجودش بپرسی

معنای بهترین ما را می فهمی منظر خوبی و شیدایی

عاشق همیشه حتی تاریکی یک عاشق واقعی تو را دوست دارد

باتمام وجودش تو را می بوسد . باتمام خصایص آشناست

دور بودن از تو برایش مثل دیوانه هاست

اگر یک بار هم حرف نرزی سریع می پرسد چرا ناراحتی

از عشق وجودش به همه می رسی

یک عاشق واقعی تو را به اوج می برد . از تن بیمار گونه ات خلاصت

می کند

خنده ی تو برایش مثل غرور . کریمه ات برایش مثل رفتن نور

شب غریب

آن شب غریب پر بود ز ستاره

انگار سقف آسمان

چراغانی شده بود

کس نمی دانست چرا

دل ها گرفته ست

یکی ز میان همه ی ما فردا

رخت بر خواهد بست

منظره ای از وحشت حول ما بود

اما

ترس ما

ز رفتن آن غریب آشنا بود

بهترین خالق

ای قامت بلند و بی پروا

ای دیرین اما شیرین دریا دما

ای زلال ترین آب در چشمه سارها

ای کهن قیمتی در ذهن ما

ای غنچه ای شکفته در وجودم

بهترین حال و احوال در عمق زبانم

ای لذت شب های روشن

ای خالق بهشتی

ای خداوند

نور دیدگان

در شب ویرانی چشمانت
خواب ز دیده برون گشت
تار سیدن صبح دیگر
آن رنگ همیشه شاد
زرخت بر بست
تابه این همه دل سپردن ها
جامعه ی عل پوشانم
نامم زیاده خواهد رفت پس باید چه کار کنم

دیدگان گشت خاموش ز آن شوق همیشگی

می بایست ز اول بازشان کنم

که حالانشود مسکین

روی زندگی

زندگی عجب صفایی دارد

به یاد هم بودن عجب وفایی خواهد

تازه شدم بیست ساله این

برایم کنج بزرگیت خواهی خواهی

زندگی عجب روزنه ایست

یکی با تولد آید یکی با نگاهی

زندگی عجب معنایی دارد

به تو رسیدن عجب هوایی دارد

دیوانه‌ای در انتظار

از پیده‌های پرواز تا عروج پرستوها

از درد قلب زندگی تا صدای دل‌نشین قناری

از شکفتن گل در این روز بهاری

از آغوش کرم مادری تا رسیدن به قله زندگی

از طلوع خورشید تا آمدن یار

دیدار تو را انتظار کشیدم

ای دیوانه‌ی به تمام معنا

یگانه

نمی‌خواهم جای آن

یگانه‌ی دست‌شسته‌ی دنیا باشم

او که هر لحظه‌ی می‌دارد

من با آن نمی‌توانم سرکنم

خاطریاری نمی‌کند ولی

میدانم که اوز دل‌کینه دارد

نمی‌توانم کینه داشته باشم وقتی

معنای دل

عطوفت و مهربانیت

ستاره‌ی بی‌نشون

ستاره‌ی بی‌نشون کجا نشستی الان
که در فکر تو، هستم قسم به این شب تار
ستاره‌ی بی‌نشون هرگز نری از یادم
که من در قلب تو ام، هستی تکیه گاهم
ستاره‌ی بی‌نشون دلم برات پر کشید
ثانیه ها اشک ریه ختم نیامدی نیامدی
ستاره‌ی بی‌نشون دلم هوای تو کرده
زندگی برایم مرکب محطه شده

ستاره‌ی بی‌نشون شعرهام همه سوختند
به آتش کشیده شد جسم چرپنهان شدی پس

آهای آدم ها

آهای مردم شهر که خود را به خواب زدید

آهای مردم شهر که تظاهر به انسان بودن می کنید

شما را دوست دارم

آهای آدم شتایی که به دنیا آمدن محکوم شده اید

و آهای اجداد آدم شما را دوست دارم

آهای مردم کوچه های شهرمون

بزرگ، کوچک، پیر و جوان

شما را دوست دارم

چون هم زاد من هستید
دیر یازود درک می کنید
که ماهمه، آدم، هستیم
که گاهی تطاهر می کنیم
ولی باز م
شما را دوست دارم

همه در تسبیح تو

غنچه ای که خشکیده ای که از بین رفت
درختی که تباه شد زمینی که کور گشت

همه در یاد تو غرق شدند امانیادی

همه در وجود تو سوختند اما باز نکشتی

ستاره ها آسمان را راها کردند به زمین تو سل بستند

همه دریاها خشکیدند همه ساقه ها پوسیدند

همه می شایرک ها در تمنا و تسبیح تو

بالهای بیکانه خود را شکستند

همه به حیات ما محتاج دست ز حیات شستند

ولی باز هم نیامدی

درد دل

درد دل دارم در سینه محبوس

آدم ها هستند ساکت و مایوس

نکنند برنجانشان گاهی

که این دل خالی شود، دل آن ها آزاده خالی

شمع می سوزد، باران می بارد، موج دریا روان

نسوزد دلی، نشیند اشک بر چشمی نشود دل آشوبی

باشما، ستم آبی آدمیان

هر که روان خود را خالی کرد

د فکر روح کس دیگر نهو

د د دل راکه شنید

شرح دلد ا دکی راجه شد

برادی و بربری

شرح حال من شرح حال توست

قصه‌ی من همانند قصه‌ی توست

آدمیم و می‌توانیم باشیم برادر

پس چرا قهر کرده ایم با خود

این نیست رسم و آیین ادب

کسانی بوده اند منظر و چشم‌براه

که نیاید غریزیشان

با آن ها غمخوار شویم کم کنیم ز غصه‌هایشان

که فردا با برادر شوند بدانیم، هستند یا و زمان
شرح من ز شرح قصه می تو جدا نیست
کز کردن گوشه ای و بینوایی زمان نیست

قصه‌ی سرنوشت

سرنوشت با من چه کرد فکر دگرش، عشق کشته شد

و زندگی نابود

سرنوشت با من چه کرد

که در چشمانم برق انتظار

اشک هایم سرازیر ز گونه ها

لنجد همیشه سرد و دستانم ندای خدا حافظ

سرنوشت آنگونه شد که من با دیگران فرق داشتم

جدا شوم ز همه این

آهنگ تقدیر بوده و هست

باران عاشقانه

باران عشق کبریا در دهر جا
می توان رقص و شادی کرد
عاشقان را به مهمانی کر چه ساده
دعوت کرد

هزاران ذوق و امید برای آمدن تو بود
با آمدنت حس عشق در حال رویش بود
دست در دست در حال پرواز
برای رسیدن به اوج

این رامی شود خاطره کرد

باصدای دلنشین بارون

تولدیهست و دوسالگی

امروز که بیست و دو ساله شدم

جهان را زیباتر می بینم

در این فصل زیبای تولد

طلوع خورشید را می خواهم

و گریه باید پرسید:

محصول زیبای عشق چیست؟

تولد برای من مثل

نقطه می زیبای عاشقی ست

امروز که بیست و دو ساله شدم

به هر چیز قانع می شوم

با هر گل خوشبویی سریع سیراب می شوم

امروز که بیست و دو ساله شدم

فرار دگر معنی ندارد

باید قاطعانه گویم

تا خدا را دارم، غم ندارم

زندگی در لحظه

در لحظه زندگی کن که طاقت آینده نداریم
چون نمی‌دانیم چه می‌شود ما، مستقیم آدمی
یک بار شنیدم ز زندگانی انسان ها
قلمم فشرده شد گفتم این نیست آیین ما
پس یاد گرفتیم باید در دم زندگی کنم
چون ندارم علمی ز آینده، باید گریز کنم
هر که در فکر آینده بود خود را تباه کرد
ندانست ز گذشته یاد کردن خود را فدا کرد

این حال از آن توست باید کنی
زندگی در یک دم چون آدمی

عشق آنست

عشق آنست که دل هر لحظه تنگ شود

نه آنکه غافل شوی ز خانواده

عشق آنست که مرز من و تو پاک شود

نه آنکه قلم پیفته زدست

عشق آنست که تنی و خالی شوی ز حسد

نه آنکه سربه هوا شود چشم

عشق آنست که اشک، خدا حافظی کند

نه آنکه دل شود قربانگاه

عشق آنست که سخن شیرین شود

نه آنکه دور شوی ز ذهن

عشق آنست که به یاد دستان باشی

نه آنکه کور دست کنیم برای هم دیگر

عشق مرزهای شانس و احترام می گذارد

عشق سراسر تجربه های خوبست

عشق را نمی توان بازبان معنا کرد

عشق را باید تجربه کرد

روزگار

ماهه ز روزگاریم، معنای دیگر سرنوشت
حالا هم رنگ شده ایم بین مانیت بد و زشت
انگار نیروی زمین مارا می بلعد همین روزگار به ظاهر خوشدل،
مارا به جلومی برد

دست مانیت این رفتن
روزگار [روزها] مثل برق و باد در گذرن
همه حواسمان را که به این مساله جمع کنیم
تازه متوجه می شویم که دیگر وقت کم داریم

ماہمہ ز روزگاریم دیکر سرنوشت
حالاہم رنگ باہم شدہ ایم بین مانیت بدوزشت

صحبت عشق

غرق در صحبت شدی نمی دانی محو توام
گر دور دست باشم باز هم به فکر توام
می توانی تصور کنی یا نه؟! خود تو حقیقت منی
نه نمی توانی باور کنی تنهایی جان همراه توام
شعله های شعله ور شدند که دم ز خاموشی نمی زدند
و اینک شعله ها که اخته شده امانه طرز ملموسی
خیلی زود به دست باد وادی خاطرات خود را
من که معنای عشق بودم چه زود بردی زیاد.

کر سخا

اگر کر نه ای در کوشه ای ز این کیتی

دارد جان می سپارد

دلیش نبود همت در ماست

بانی که ادعا می کنیم انسانیم

ولی ز دنیا بی خبریم

هر آنچه بر دل باشد

باید دست به کار شویم

هر چه که به دیده آید

باید هر سال شویم
دنایاش را بگیریم شاید روزی خود
همانند آن ها شویم.

جرم عاشقی

عشق طاقت می خواهد

زبانی خوش تر ز لالی می خواهد

عشق نافر جام نداریم بلکه

مادر آن نافر جام شدیم

عشق صبوری می طلبد

صدای شیرین تر از بلبل می خواهد

عشق گمنام نداریم بلکه

ما خواستیم دور از دسترس باشیم

عشق نگاهی باناز می‌خواهد

همراه با آن فریاد دوست دارم

عشق شعار نیست بلکه

زفرمه می‌رسیدن به خودست.

آخرین ایستگاه

آخرین ایستگاه در زندگی

ملزم به داشتن عشق ست

راهی برای رسیدن به دل

برای این خاموش سخن ست

آخرین ایستگاه شاید کنم فراموش یاد تو را

به دل خود پردازم این خمیده، بیگل و مدبوش

آخرین ایستگاه جائست

برای کسانی که خود را فراموش کردند

این باور حقیقی آنجاست هر کس برای خود معنی دارد
آخرین ایستگاه سرنوشت هم رنگ با کتاب زندگیست
سرخ زنگانی من اینک رنگ و بوی تاریکیست
آخرین ایستگاه می خواهم فریاد کنم از ته دل
چرا کردم خود را خاموش مگر نیستم اهل عشق
می شوم آن کبوتری همیشه آزاد تا برسانم خود را به پرواز
این بار می نویسم تا شوم آن مرغ آزاد دنیا
و فریاد می زنم عشق را به همه تقدیم کن.

پایان